

## فمینیسم و بیزاری از خشونت

ژاکلین رز<sup>۱</sup>

ترجمه‌ی نگین تاژ



حدود دو دهه‌ی پیش، زمانی که مشغول کار بر روی کتابی راجع به سیلویا پلات بودم، دریافتم که تقریباً همزمان با من، منتقد و زندگی‌نامه‌نویس برجسته، دایان میدلبروک<sup>۲</sup>، روی کتابی راجع به آن سکستون<sup>۳</sup> کار

<sup>۱</sup> Jacqueline Rose  
<sup>۲</sup> Sylvia Plath  
<sup>۳</sup> Diane Middlebrook  
<sup>۴</sup> Anne Sexton

می‌کند. به محض تکمیل شدن کتاب‌هایمان \_ ما دست کم یک بار به همراه یکدیگر برای خواندن کتاب‌هایمان در سراسر انگلستان با قطار به آن‌جا سفر کردیم \_ هر دوی ما نه تنها خوشحال، بلکه بهت‌زده نیز بودیم. این دو شاعر سبب شده بودند که ما خود را وقف تجربه‌ی رنج کشیدن به عنوان یک زن در دهه‌ی ۱۹۵۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ کنیم؛ تجربه‌ای که برای هر یک از ما به مثابه‌ی دعوتی یگانه و شخصی بود. روایت آن‌ها پرتوان و آشوب‌گرانه بود و با روایت فرمانبردارانه‌ای که موجب تداعی رنج می‌شد، تفاوت داشت، یا دست کم از آن فراتر می‌رفت. سکستون و پلات عصبانی بودند. آن‌ها دلایل زیادی برای عصبانی شدن داشتند، اما برای هیچ‌کدام از آن دو، خشم موجب نشد که حساب‌کشی درونی پیچیده‌ای که آن‌ها به عنوان یک زن با خودشان داشتند، متوقف شود.<sup>۵</sup> چنان که خشم به سهولت می‌تواند چنین اثری داشته باشد.

این واقعیت کلیدی نه تنها پروژه‌های ما را همسو می‌کرد و به احترام و عشق ما به این دو شاعر دامن می‌زد، بلکه بر آنچه که برجسته‌ترین تفاوت میان تجربیات ما در نوشتن کتاب‌هایمان بود، غلبه می‌کرد. ورثه‌ی پلات، اولین و تد هیوز<sup>۶</sup> به طور مداوم راه من را (مانند بسیاری دیگر از محققان پلات) سد می‌کردند. آن‌ها از کتاب من متنفر بودند، و اصرار داشتند که این کتاب یک زندگی نامه است، که واضحاً این‌طور نبود؛<sup>۷</sup> آن‌ها احساس می‌کردند که من مرز میان نقد ادبی و داستان زندگی را زیر پا نهاده‌ام، داستانی که نسخه‌ی واقعی‌اش را تنها آنان در اختیار خود داشتند. وراثت سکستون، درست بالعکس پلات، به شکلی افراطی با او همکاری می‌کردند، و دایان را در دریایی از اطلاعات غیرضروری غرق می‌کردند. اطلاعاتی از منابع مختلف، نظیر نوارهای جلسات روانکاوای سکستون، که او به دستور روانکاو<sup>۸</sup>ش، برای جلوگیری از فراموشی محتوای شان ضبط می‌کرد، یا افشاگری‌های دختر سکستون، که به دایان اصرار داشت که توسط مادرش، مورد خشونت عاطفی قرار گرفته‌است.

اگر آن لحظه در خاطر من مانده است، به دلیل معضل اخلاقی‌ای است که هر دوی ما با آن مواجه بودیم. نه سکستون و نه پلات هیچ‌کدام آن‌قدر زنده نماندند تا شاهد تولد موج دوم فمینیسم باشند. دور از ذهن نیست که فکر کنیم اگر آن‌ها از مزیت بینش و همبستگی فمینیستی برخوردار بودند، ممکن بود امروز زنده باشند. بدون شک، اندوه آن‌ها به عنوان یک زن، ریشه در مصائب خانه‌نشینی و پرورش فرزندان داشت، که هدف آغاز موج دوم فمینیسم و بزرگ‌ترین شکایت فمینیست‌های آن دوران بود و سکستون و پلات از نخستین کسانی بودند که با زبان شاعرانه به بیان آن پرداختند. اما این تمام ماجرا نبود. زندگی سکستون یک طوفان عاطفی بود. در میانه‌ی

<sup>۵</sup> See Middlebrook.

<sup>۶</sup> Olwyn

<sup>۷</sup> Ted Hughes

<sup>۸</sup> برای شرح این اختلافات نک به Rose ۲۰۰۳

این طوفان داستانی از خشونت خانگی - توسط پدرش، احتمالاً توسط عمه محبوبش، و بعدها علیه دخترش - وجود دارد. از آنجا که این روایات در میان جنسیت‌ها و نسل به نسل کوچ کرده است، یافتن نسخه‌ای تحریف‌نشده از آن دشوار است. این معضل که افراد زیادی را در خود می‌بلعد، در طول زندگی و نوشته‌های سکستون نیز خود را نمایان می‌کند (البته این بازتاب‌ها امروزه به عنوان نشانه‌ای از سوءاستفاده شناخته می‌شود). پلات نیز به نوبه‌ی خود احساس می‌کرد که در دام هوسی گرفتار شده است که او را در جوش و خروش خود غرق می‌کند و در ساحل دوردست یک آرمان خانگی<sup>۱</sup> که تحریفی از دستاوردهای خلاقانه‌ی پر شور و گسترده‌ی او بود به حال خود رها می‌کند.

آنچه ما در آن سهیم بودیم، حرمت نهادن به چالش‌های روانی‌ای بود که هر دوی این زنان به سبب شاعر بودنشان متحمل می‌شدند، و همچنین اباور به این که توانی که آنان به مددش چنین کردند، مهم‌تر از حقایق مربوط به مرگ آن‌ها است. بنابراین همانطور که کاترین مک کینون<sup>۲</sup> در مقاله‌ی که برای اولین بار در سال ۱۹۹۲ منتشر شد، می‌گوید، «آنچه که من بیشتر از همه می‌خواهم در مورد زنان در گذشته بدانم، نه دانستن این که آن‌ها چگونه از دنیا رفتند، بلکه دانستن این است که آن‌ها چگونه می‌زیستند؟» (۲۰۰۶a, ۲۸). همچنین من می‌خواهم که این پرسش بتواند در سفری که برای یافتن حقایق پیش می‌گیرد هر آنچه را که در مسیر خود می‌یابد، جمع کند، حتی اگر پراکنده و غیرمنتظره باشند. آنچه در پی می‌آید این گزاره است که فمینیسم با دیدن زنان به مثابه‌ی افرادی که منحصراً یا عمدتاً قربانیان تاریخ خود هستند، دستاوردی نخواهد داشت.

اگر من از مک کینون نقل قول می‌کنم تنها به این دلیل نیست که او نمایانگر دیدگاهی است که من با آن مخالفم یا این که محققان فمینیست زیادی وجود دارند که از کار او بهره می‌برند. همچنین به این دلیل است که همان‌طور که او به صورت جدی و مداوم به ما هشدار داده است، دورانی که ما در آن زندگی می‌کنیم هر فمینیستی را موظف می‌کند که با موارد در حال افزایش خشونت علیه زنان یا مواردی که به صورت فزاینده‌ای قایل رویت است و امروزه شاهد آن هستیم، مواجه شود. در مارس ۲۰۱۴، گایاتری اسپیواک<sup>۳</sup> در سخنرانی ژولیت میچل<sup>۴</sup> در کمبریج تجاوز را به عنوان یکی از جرایم علیه هویت انسان و یا حتی مهم‌ترین آن‌ها و همچنین آن را «مطلقیت فناپذیر» آدمی دانست. او اظهار داشت: «ما انواع نر و ماده‌ای هستیم که به وسیله‌ی

<sup>۱</sup> Domestic Ideal

آرمان خانگی مفهومی است که در اواسط قرن نوزدهم در مطبوعات عمومی زنان مورد حمایت قرار گرفت، و خانه را پناهگاه مقدسی در برابر تحولات نظامی و سیاسی می‌دانست. (م)

<sup>۲</sup>: Catherine MacKinnon

<sup>۳</sup> Gayatri Spivak

12. Juliet Mitchell

تجاوز به قلمرو بشریت وارد می‌شوند - این شرط انسان شدن است.» البته این اظهارات، مانع از این نشد که اسپيواک، تجاوز را جرمی علیه زنان عنوان کند، که در اغلب موارد چنین نیز است.

امروزه فمینیسم نمی‌تواند در مورد جنایاتی از قبیل تجاوز به عنوان یک جنایت جنگی، ختنه‌ی زنان، یا خشونت خانگی سکوت کند. جهت اشاره به تنها یکی از آمارها و گزارش‌هایی که مسلسل‌وار منتشر می‌شوند، می‌توان به پژوهشی روی ۴۲ هزار زن در ۲۸ کشور اروپا اشاره کرد که در مارس ۲۰۱۴ منتشر شده و ضمن آن، گزارش شده که خشونت علیه زنان، یکی از موارد گسترده و پرشمار نقض حقوق بشر در سراسر اروپاست و از هر سه زن، یکی گزارش داده که از سن ۱۵ سالگی، آشکالی از آن را تجربه کرده‌است، و انگلستان نیز از نظر بروز خشونت فیزیکی و جنسی جایگاه پنجم را داراست.

بیشتر این خشونت‌ها توسط شریک عاطفی فعلی یا سابق انجام می‌شود، و نزدیک به یک‌چهارم زنان اعلام کرده‌اند که توسط شریک عاطفی خود مورد آزار واقع شده‌اند. به طرز نگران‌کننده‌ای، به نظر می‌رسد که بروز سوءاستفاده با افزایش برابری کاهش نیافته‌است. نرخ خشونت علیه زنان در دانمارک، فنلاند و سوئد که همیشه به سبب برابری جنسیتی‌شان مورد ستایش قرار گرفته‌اند، بیش از آمار اعلام شده در بریتانیا است. مشکل اصلی این است که خشونت خانگی یکی از جرایمی است که کمتر از همه گزارش شده‌است. بنابراین آمارها مثل همیشه گمراه‌کننده هستند، و در مورد چنین سوءاستفاده‌هایی شاید حتی بیش از حد معمول. در بحث از این گزارش‌ها، کم‌تر از موانعی سخن می‌گویند که راه به زبان آمدن تجارب را سد می‌کند، این موانع تنها محدود به شهامت سخن گفتن نیست بلکه امتناع نهادینه‌ی کسانی که در جایگاه قدرت هستند از شنیدن تجارب قربانیان نیز در این مسئله دخیل است.

خشونت خانگی بدترین نوع خشونت نیست، اما من نمی‌خواهم همه‌ی اشکال خشونت جهانی علیه زنان را فهرست کنم، چنان که این یک تاکتیک فمینیستی است. با مویه و تضرع راجع به خشونت، نمی‌توان به فمینیسم خدمت کرد، چنان که گویی تنها راه برای ترغیب کردن ما به فکر کردن در مورد چنین خشونت‌ی این است که آن را مکرراً نزد خود تکرار کنیم و یا همانطور که می‌گویند آن را به رخ خود بکشیم. وقتی به تصویر زنی نگاه می‌کنیم که در ۱۱ سپتامبر کشته شده‌است، اولین و تنها سوال فمینیستی، از نظر من، با ارجاع دوباره به مک‌کینون نباید این باشد که «چه کسی به او آسیب رسانده است؟» (۲۸, ۲۰۰۶a)؛ همچنین، وقتی به استخوان‌های زنی از یک تمدن باستانی می‌نگریم، من نمی‌خواهم که آن زن را، به شکلی پیشینی، قربانی، و استخوان‌های‌اش را شکسته ببینم. این استراتژی به ما کمک نمی‌کند که فکر کنیم. استدلال اصلی این مقاله این است که خشونت علیه زنان جنایتی ناشی از متن‌ها درجه‌ی بی‌فکری است. ارتکاب این جنایت نشانه این است که ذهن به طرز وحشیانه‌ای مسدود شده‌است. من استدلال می‌کنم که بهترین راه پیش روی فمینیسم برای مقابله

با خشونت علیه زنان صحبت کردن از دامنه فوق‌العاده، غالباً دردناک و نادیده گرفته شده، از توانایی‌های ذهن انسان و در نظر گرفتن این توانایی‌ها است.

عنوان این مقاله «فمینیسم و بیزاری خشونت» است. خشونت برای من بخشی از روان است. جنایتی است که باید از آن نفرت داشت و آن را دور انداخت، اما خشونت در عین حال، چیزی است که نوعی از فمینیسم، در خود ژست‌اش، آن را انکار می‌کند و چیزی غیرقابل‌تصور و اندیشیدن، معرفی‌اش می‌کند و منشأ آن را، به خارج از حیطه‌ی وجود بشر، حواله می‌کند. (یا به عبارت دیگر، آن نوع از فمینیسم، دقیقاً نسبت به خشونت نفرت می‌ورزد). در آن لحظه، فمینیسم خود را در حال تکرار آن بخش از ذهن می‌بیند که نمی‌تواند پیچیدگی خود را تحمل کند. در نتیجه با فرایندهای روانی که منجر به تصویب خود خشونت می‌شوند، همدست می‌شود. برای من این امر به مرور ویرانگر می‌شود. - یا اگر بخواهم آن را قدری خودخواهانه بیان کنم، این نوع از مواجهه با مسئله، بیشتر به خود فمینیسم آسیب می‌زند و اثر چندانی بر خشونت ندارد.

من ایده‌ی بی‌فکری را که پیشتر بدان اشاره کردم، از آثار هانا آرنت<sup>۱</sup> اخذ کردم، که شخصیتی است که این ایده در تناسب با آرای او - و نیز ملانی کلاین<sup>۲</sup> قرار دارد، زیرا آثار ایشان راه‌های جدیدی را برای اندیشیدن به موضوع خشونت علیه زنان در روزگار ما عرضه می‌کند. آرنت و کلاین هر دو با پیروی از سکستون و پلات و الگوگیری از آن دو نشان می‌دهند که چیزی در مورد فرآیند تفکر انسان وجود دارد که اغلب غیرقابل تحمل است، دست‌کم بدین سبب که تفکر همچون گسستی عمل می‌کند که این فانتزی را که باید بر جهان بیرون سلطه یافت، از هم می‌گسلد و مانع از آن می‌شود که این فانتزی خطرناک، از ضبط خارج شود و آسیب‌های بسیار به بار آورد.

از نظر آرنت، خشونت شکلی از خود فریبی افراطی - یا اگر بخواهم آن را با عبارت‌های خودش بیان کنم «ناتوانی در عظمت»<sup>۳</sup> است که جهان را مجازات می‌کند، زنانی را که می‌توانیم بگوییم، به خاطر محدودیت‌های قدرت انسانی مجازات می‌کند (پیامدهای جنسیتی «ناتوانی در عظمت» حتی اگر تو سطر خود آرنت استخراج نشود، مطمئناً خیره‌کننده است) (۱۹۷۲، ۳۴). او در ابتدای کتاب وضع بشر<sup>۴</sup> می‌نویسد: «بنابراین، آنچه من پیشنهاد می‌کنم بسیار ساده است، چیزی بیش از این نیست که به کاری که انجام می‌دهیم فکر کنیم» (۱۹۵۸، ۵). به مانند اکثر نوشته‌های آرنت این سادگی فریبنده است. تفکر به مثابه‌ی یک فرآیند، امری است که باید برای آن مبارزه کرد. تفکر به مثابه‌ی فرآیند، امری است که از همه سو مورد تهدید است، چه از سوی شبه‌علم مدرن، که ما را در معرض سلطه‌ی همه‌ی ابزارهای زاده‌ی فناوری قرار می‌دهد، فارغ از این که آن ابزار، چه اندازه کشنده

<sup>۱</sup>Hannah Arendt

<sup>۲</sup>Melanie Klein

<sup>۳</sup>Impotence of bigness

<sup>۴</sup>Human Condition

اند و نیز از سوی خاموشی خشونت محض. او می‌نویسد: «تنها خشونت محض، خاموش است». بنابراین، برای آرنت، ذهن در محاصره است، و تفکر تنها محدودیت در برابر دانش‌کشنده و سکوت بی‌رحمانه‌ی خشونت محض است که هم خود و هم قربانیانش را خاموش می‌کند. آرنت وضع بشر را در دهه ۱۹۵۰ نوشت (که در سال ۱۹۵۸ منتشر شد) - البته قطعاً هم‌زمان با سکستون و پلات - زمانی که قدرت تکنولوژی‌های مرگ‌بار - از قتل‌عام صنعتی گرفته تا بمب اتم - به اوج خود رسیده بود. او در مطالعه‌ی بعدی خود در مورد خشونت در سال ۱۹۷۰ می‌نویسد: «توسعه‌ی فنی ابزارهای خشونت‌ورزی، اکنون به نقطه‌ای رسیده است که هیچ آرمان سیاسی نمی‌تواند به طور موثری با پتانسیل مخرب آن‌ها مقابله کند یا کاربرد واقعی آن‌ان را در مخاصمات مسلحانه توجیه کند.» (۱۹۷۰، ۳). توسعه‌ی «انتحاری» سلاح‌های مدرن شامل «نفوذ گسترده‌ی خشونت جنایی به حوزه‌ی سیاست» است. پشت این تحلیل، اتهام او به اسطوره‌ی «پیشرفت» است که ایالات‌متحده، که آرنت به عنوان پناهنده گریخته از نازیسم در دهه ۱۹۳۰ وارد آن شد، باور داشت که خود را به گونه‌ای می‌سازد که فرای هر ملت دیگری باشد (نسخه امروز هیلاری کلینتون است که ایالات‌متحده را به عنوان «ملت گریزناپذیر» توصیف می‌کند، که البته هر گونه مداخله‌ی جهانی که ایالات‌متحده می‌خواهد انجام دهد را تحریم می‌کند). برای هانا آرنت، «پیشرفت» یک توهم بی‌رحمانه است، یک پیشگویی خودکام‌بخش، که شرط معافیتی به غیر از نقش‌آفرینی خشن و رو به افزایشش برای خود قائل نیست. یا به عبارت دیگر، به اصطلاح پیشرفت به طور مستقیم منجر به اجساد سوخته ویتنام می‌شود.

البته بر خلاف ملانی کلاین عمده‌ی شهرت آرنت به سبب حوزه‌هایی غیر از فمینیسم است، البته او بعدها بیشتر به این خاطر شناخته شد. اگرچه آرنت در فمینیسم توسط محققانی مانند سیلا بن حبیب<sup>۱۷</sup> و مری دیتز<sup>۱۸</sup> که خواندن آنها نقطه آغاز من بود، به شدت مطرح شده است. اما یک بعد جنسیتی مهم در آثار او (و همچنین به عقیده‌ی من در آثار کلاین) وجود دارد. این بعد جنسیتی در «ناتوانی در عظمت» است - عبارتی که به آن باز خواهم گشت. - اما آرنت را می‌توان پیش‌قراول یک تحلیل فمینیستی دانست که انقیاد زنان و خشونت‌ی که اغلب به دنبال آن می‌آید را دنبال می‌کند و در وهله‌ی نخست به تقسیم کار در خانه - یا بهتر بگوییم انتقال زنان به خانه - می‌پردازد. آرمان سیاسی آرنت فضای دولت-شهر یونانی پولیس است. در واقع، او چنان بر روی مدل آتنی دموکراسی سرمایه‌گذاری کرده است که اغلب به نادیده گرفتن (یا بدتر از آن، تقویت) وضعیت زنان و بردگان متهم شده است. اما آرنت روشن می‌کند که اگر فضای درون خانه و زندگی خانوادگی از پیش سیاسی هستند، همانطور که او نوشته است به این دلیل است که آن فضاها «اماکنی هستند که رئیس خانواده با قدرت‌های مستبدانه بی‌چون و چرا حکومت می‌کرد» (۱۹۵۸، ۲۷). به این دلیل که پدر خانواده با چنان قدرت مطلق در

<sup>۱۷</sup>Seyla Benhabib

<sup>۱۸</sup>Mary Dietz

خانواده حکم می‌راند که خارج از حوزه‌ی سیاست باقی می‌ماند: «حتی قدرت حاکم ستمگر کمتر از قدرتی بود که پدر خانواده؛ یعنی دومینوس؛<sup>۱</sup> بر خانه بردگان و خانواده حکومت می‌کرد».

نتیجه، خشونت در خانه است. آزادی منحصرأ به قلمرو سیاسی تعلق داشت، در حالی که خانه محل ضرورت بود - محیط پایه‌ی زندگی عینی (یا همانطور که امروزه آن را Household می‌نامند) - که برای تحقق آزادی انسان باید بر آن تسلط یافت. از این تبعیض اجباری، قطعاً خشونت به وجود می‌آید. آرنه تو ضیح می‌دهد: «از آنجا که در تفکر یونانی، همه‌ی انسان‌هایی که در معرض این ضرورت هستند، حق خشونت نسبت به دیگران را دارند» (۱۹۵۸، ۳۱). خشونت سپس به «عمل پیش‌سیاسی آزاد کردن خود از ضرورت زندگی برای آزادی جهان» تبدیل می‌شود. به همین دلیل است که برده بودن نه تنها به معنای از دست دادن آزادی، بلکه به معنای در معرض خشونت بشری قرار گرفتن است. و همچنین به همین دلیل است که هیچ تقسیم‌بندی جنسیتی واقعی از کار وجود ندارد که حتی بتوان آن را با اغماض «حوزه‌های جداگانه» تعریف کرد - زیرا چنین تصویری بر پیش‌فرض حداقلی رسمی برابری بین زن و مرد تکیه دارد، در حالی که چنین فرضی محقق نشده است. زنان و بردگان در جایی می‌ایستند که ضرورت جهان در معرض تسلط وحشیانه قرار دارد، آرنه مطمئناً به دشواری می‌تواند این وضعیت بگرنج را بپذیرد. در حالی که البته ممکن است سرپرست خانوار قدیمی به اختیار خود قانون ملایم‌تر یا خشن‌تری را اعمال کند، او «نه قانون و نه عدالت» را می‌شناسد. یا به بیان دیگر، از زنان و بردگان خواسته می‌شود تا ضعف و سستی انسان، جسم، و زندگی را - که جودیت باتلر آن را «حیات متزلزل»<sup>۲</sup> می‌نامد - جبران کنند، چون آن‌ها ابژه هستند، در واقع آن‌ها باید ابژه‌های خشونت باشند.

کلید واژه «سلطه» است که برای آرنه، در دنیا و ذهن، یک توهم است. بنابراین هنگامی که او طرح ایده‌ی مشهور خود از تمایز میان خشونت و قدرت - که در مرکز خشونت قرار دارد - را از سر می‌گیرد، آنچه اهمیت دارد این است که واکنش یک دولت نسبت به زوال اقتدار و قدرت خود توسط به خشونت خواهد بود، زوالی که خشونت با استیصال در صدد جبران آن است (خشونت همیشه نشانی از استیصال است). او می‌نویسد: «حکمرانی با خشونت محض زمانی رخ می‌دهد که قدرت در حال از دست رفتن است» (۱۹۷۰، ۵۳). ما می‌توانیم بگوییم که خشونت دولتی آخرین پناهگاه است (همانطور که ما در سرکوب خیابان‌های مصر، پس از میدان‌التحریر، و در سراسر جهان به طرز بی‌رحمانه‌ای دیده‌ایم). آرنه می‌گوید: «هنگامی که یک دولت شروع به بلعیدن فرزندان خود می‌کند، قدرت کاملاً از دست رفته است». آرنه تاکید می‌کند: «ما می‌دانیم یا باید بدانیم که هر کاهش قدرت یک دعوت سرگشاده به خشونت است - حتی اگر فقط به این دلیل باشد که کسانی که قدرت را در دست

<sup>۱</sup> paterfamilias

<sup>۲</sup> dominus

<sup>۳</sup> Judith Butler

<sup>۴</sup> precarious life

دارند و احساس می‌کنند که این قدرت در حال از کف رفتن است... همیشه مقاومت در برابر و سوسه جایگزینی خشونت به جای آن را دشوار یافته‌اند». او همچنین بیان می‌کند: «استیصال سبب خشونت می‌شود و این موضوع از نظر روانی نیز کاملاً صحیح است».

بهره‌گیری از ایده‌ی «تمایز میان خشونت و قدرت» آرت در رابطه با فمینیسمی که در ابتدا می‌خواهد خشونت را با قدرت مردانه هماهنگ کند و سپس تبدیل به بیانی اجتناب‌ناپذیر می‌شود (که همان طور که مک کینون به آن اشاره کرده است، قدرت زن را به یک تناقض بدل می‌کند)، حائز اهمیت است (۱۹۸۸، ۵۳). در مقابل این گفتار رایج، آرت به ما اجازه می‌دهد که چنین معادله‌ای را به عنوان دروغی ببینیم که موجب می‌شود خشونت در درون خود تداوم یابد، زیرا برای عدم پذیرش غیرقطعی بودن قدرت خود به هر کاری - از جمله نابود کردن زنان و دختران - دست می‌زند. آنگاه زنان قربانی دانش ناخودآگاه مردها از هم‌نوع خود می‌شوند، که به معنای شکنندگی مشترک - البته مشترک با زنان - است. («شکنندگی امور بشری» عنوان یکی از بخش‌های وضع بشر است). چنین شکنندگی ما را به تاریک‌ترین دالان‌های حیات و ذهن، و به «قلمروی تولد و مرگ» می‌برد که باید از قلمرو عمومی طرد شود، زیرا «پناهگاه چیزهای پنهان از چشم انسان و نفوذناپذیر به دانش بشری است. نفوذناپذیر است، زیرا انسان نمی‌داند از کجا به دنیا می‌آید و به کجا می‌رود» (۱۹۵۸، ۶۲ - ۶۳). یا به بیان دیگر، خشونت پاسخ انسان به فریبکاری قدرت و محدودیت‌های دانش او است. همان طور که می‌توانیم آن را «عظمت ناتوان» بنامیم.

هانا آرت، بنا به خوانش من از او، در بازگشت دائم خود به آنچه که ذهن نمی‌تواند بر آن تسلط یابد و یا به طور کامل آن را بشناسد، از مرزهای روانکاوی - که در آن مفهوم ضدیت آرت به خوبی شناخته شده است - عبور می‌کند. اما خیلی سخت است که شرح او را در مورد چیزهایی که برای ذهن انسان فهم‌ناپذیر هستند، با مفهوم فرویدی از ضمیر ناخودآگاه که -ورای بقایای جنسی محتوایش - حاکی از حدود شناخت بشر از جهان و خودش است، مرتبط ندانیم. در نظر هانا آرت، چنین محدودیت‌هایی اجتماع سیاسی را به همان اندازه تحت‌تاثیر قرار می‌دهند که قلب انسان را. این واژگان او برای هر دوی این حوزه‌ها است: «بی‌کران»، «غیرقابل‌پیش‌بینی»، و «تاریکی قلب انسان» (۱۹۵۸، ۲۴۴، ۱۹۱). او می‌گوید، ما در «اقیانوس عدم قطعیت» زندگی می‌کنیم، که هیچ جبرانی در برابر آن وجود ندارد (۱۹۵۸، ۲۴۴). این وضع بشر است. بشر اساساً غیرقابل اطمینان است، زیرا «هرگز نمی‌تواند تضمین کند که فردا چه کسی خواهد بود» (۲۴۴). و او می‌پرسد، «چگونه می‌توانید پیامدهای یک عمل را در جامعه‌ی برابری که تمام افراد آن ظرفیت وجودی همان عمل را دارند ببینید یا پیش‌بینی کنید؟» (۲۴۴). بخشی از یک اجتماع سیاسی بودن به معنای دست کشیدن از کنترل آینده خودتان و دیگرانی است که با شما برابر هستند دقیقاً به همین سبب که با شما برابر هستند. ناتوانی انسان در اتکا به خودش یا داشتن ایمان کامل به خودش، که او اصرار دارد، «همان بهایی است که انسان برای آزادی می‌پردازد» (۲۴۴). در حالی که



«ناممکنی در باقی ماندن در جایگاه ارباب انحصاری آنچه آن‌ها انجام می‌دهند» که دیگری را تابع قدرت شما می‌کند «بهبایی است که آن‌ها برای کثرت و واقعیت می‌پردازند» (۲۴۴). اگر هانا آرنت چنین مشارکت باز، برابر و در واقعیت غیرقابل پیش‌بینی‌ای در جهان را به عنوان یک «لذت» (به بیان خودش) توصیف کند، او همچنین با وضوح خیره‌کننده‌ای طبیعت ناخوشایند بینش خود را بیان می‌کند و از این رو، مردان این بینش را انکار خواهند کرد و جهان را، که من در آن زنان را نیز در نظر می‌گیرم، به هدف خود، تحت الشعاع قرار خواهند داد.

در کتاب حیات ذهن، که آخرین اثر آرنت بود، او بیشتر به این موضوع می‌پردازد. اکنون تفکر حتی واضح تر از جنبه دیگر تسلط و دانش کاذب ظاهر می‌شود. به همین دلیل است که به عنوان مثال، آرنت اصرار دارد که ترجمه صحیح Verstand کانت «فهم» نیست، بلکه «عقل» یا «شناخت» است، زیرا بیانگر «میل به دانستن»، و متمایز از Vernunft است، که از «نیاز فوری به اندیشیدن» ناشی می‌شود (۱۹۷۸، ۱: ۵۷). او می‌نویسد: «این که توقع داریم از اندیشیدن به «حقیقت» برسیم، نشان می‌دهد که ما نیاز به تفکر را با میل به دانستن اشتباه می‌گیریم، نیازی که هرگز نمی‌توان آن را فرونشاند...» هر دو پرنج هستند، اما یکی در خدمت چکش‌کاری جهان و دیگری به سبب فرآیند پایان‌ناپذیر خودش که پایانی ندارد و می‌تواند نام خود را خاطر نشان کند. تنها قوه‌ی عقل<sup>۳</sup> یا ادراک<sup>۴</sup> بر این باور است که می‌تواند به سوالات بی‌پاسخ پاسخ دهد و جهان را در حلقه ذهنی خود تصرف کند. او می‌گوید فیلسوفانی با این باور «مانند کودکانی هستند که سعی می‌کنند با بستن دست هایشان سیگاری را در دست بگیرند.» (۱: ۱۲۲).

در مقابل این شناخت نادرست و بیهوده، آرنت، حتی در این آخرین مراقبه، نفس تفکری را قرار می‌دهد که در میان جوهره‌ی «نامرئی» حرکت می‌کند، که به شدت «ناکجا آباد»، «در معنای موکد بی‌خانمان» است، و به گفته او، منجر به ظهور اولیه‌ی «جهان وطنی» در میان فیلسوفان شد (۱۹۷۸، ۱: ۱۹۹). آرنت که از زمانه‌ی خود جلوتر است، پاسخ خود را به خشونت‌های زمانه با اصطلاحات بی‌خانمانی، ناکجاآبادی و جهان وطنی - می‌دهد که در مرکز نظریه ادبی و فرهنگی‌ای قرار خواهد گرفت که اگرچه به ندرت او را تصدیق می‌کند، اما از او پیروی خواهد کرد. و با انجام این کار، او نشان می‌دهد که این اصطلاحات مصادره شده از تاریخ پناهندگان و افراد تبعید شده - بی‌خانمان‌ها، در هیچ‌کجایان - همانطور که احتمالاً می‌گوییم، بی‌دولتی، نشانی از مخمصه‌ی خود او بوده است و او برای بیان و محترم شمردن آن‌ها بسیار تلاش کرد. پس تفکر واقعی شکلی از حافظه است که هیچ سلطه‌ای بر آن اعمال نمی‌کند و هیچ‌کس را از فضای خود بیرون نمی‌کشد، زیرا به یاد می‌آورد که به طور اساسی بی‌خانمان است. ما نه می‌توانیم از حاکم مستبد خاندان آتنی که به زنان و بردگان خود خشونت می‌ورزند، زیرا این در اختیار قدرت اوست است، یا بهتر بگوییم به این دلیل که این تنها راهی است که او می‌تواند برای

<sup>۳</sup> intellect  
<sup>۴</sup> cognition

اعمال کنترل بر امور پست، سرجوخه و ضروریات زندگی تلاش کند، فراتر رویم. نه از دولت مدرن که به خشونت روی می آورد تا قدرتی را تقویت کند که تمام مشروعیت خود را از دست داده است. پس حیات ذهن آرنت به قلمرویی از تفکر انتزاعی اشاره نمی کند - درخواست او برای تفکر نیز فرزند زمانه خود است.

شاید در این صورت ما نباید شگفت زده شویم، اگرچه من اعتراف می کنم که من به دنبال یافتن آرنت بودم که به آرامی راه خود را به دنیای رویا - به بیان فروید که تا پایان عمرش، تفسیر رویاها را مهم ترین کتاب خود می دانست «راه سلطنتی به سوی ناخودآگاه» - باز می کرد. آرنت می نویسد که دستاوردهای نفس تفکر هر چه باشد، هرگز نخواهد توانست «خود را متقاعد کند که چیزی واقعاً وجود دارد و زندگی، زندگی انسان، بیش از یک رویا است» (۱۹۷۸، ۱: ۱۹۸). او سپس برای نشان دادن این سوءظن - که از ویژگی های بارز فلسفه آسیایی است - داستان تائوئیستی چوانگ تزو<sup>۵</sup> را انتخاب می کند که خواب می دید یک کره ای است اما نه برای بیدار شدن از این رویا و دیدن این که واقعاً چه کسی است، بلکه برای درک این که شاید او یک کره ای است که خواب می بیند چوانگ تزو است (همان مثالی که ژاک لاکان برای برانگیختن ناپدید شدن سوژه انسانی در رابطه با ناخودآگاه به کار می برد). اما آرنت (آرنت بودن) البته به همین محدود نمی شود. این رویا - در نتیجه گیری حیات ذهن - به عنوان برابر ساز بزرگ در شکل پادشاه باز می گردد که خواب می بیند او یک صنعتگر است (زیرا نقطه اوج زندگی او در آن لحظه با صنعتگر فقیری که خواب می بیند پادشاه است تفاوتی ندارد) (آرنت ۱۹۷۸، ۲: ۱۵۰). علاوه بر این، او می نویسد، از آنجا که «انسان اغلب خواب می بیند که در خواب است» (او به نقد پاسکال از دکارت استناد می کند)، «هیچ چیز نمی تواند تضمین کند که آنچه ما زندگی خود می نامیم، تماماً رویایی نیست که در مرگ از آن بیدار خواهیم شد» (۲: ۱۵۰). چنین شخصی چنین لحظاتی در این کتاب، که آخرین کتاب ناتمام اوست، قطعاً جالب توجه است. آرنت در حال اکتشاف و رهاسازی قدرتهای خود است.

چیزی در حال رخنه کردن در نوشته های آرنت است. شهروند یونانی را به یاد بیاورید که در نشست و برخاست آزادانه اش در پولیس مشروط به حکومت با میله آهنی در خانه اش بود. این نکته را نیز به یاد داشته باشید که اگر زنان باید مطیع می شدند، به این دلیل بود که زنان به نوبه ی خود نیاز داشتند که مطیع شوند، و از جانب او، ضعف های بدنی و درهم ریخته ی زندگی، قلمرو تولد و مرگ بود که «چیزهای پنهان از چشم انسان را در خود جای داده است و نفوذناپذیر به دانش بشری است.» بنابراین به نظر می رسد آنچه در اینجا اتفاق می افتد این است که این حوزه ی پردشده از حوزه ی فرنگی، در این اثر نهایی، در حال انتقام گرفتن از دانش فن سالار و قاتل دنیای مدرن است؛ همان طور که آهسته اما مطمئن، مسیری را به سوی مدرنیته به عنوان تنها امید آن طی می کند. من فکر می کنم ما در مورد بازگشت سرکوب شده ها صحبت می کنیم. گزینه ها اجتنابناپذیر هستند.

<sup>۵</sup>:Chuang Tzu

خشونت یا تاریکی، ظلمت، درونی‌ترین گوشه‌های آتشدان و قلب که در آن تمام دانسته‌ها به اندوه می‌انجامد. خشونت یا دنیای رویا.

به ملانی کلاین اشاره کنیم. اما پیش از اینکه سخن گفتن در خصوص آرنت را به پایان برسانیم، ارتباط مهمی با رزا لوکزامبورگ برقرار می‌شود که اشتیاق آرنت برای او هیچ حد و مرزی را نمی‌شناسد و عمیق‌ترین و تصدیق شده‌ترین و امرداری نسبت به آرنت دیده می‌شود. در تمام آثار آرنت که من تا کنون در مورد شان بحث کرده‌ام، خودانگیختگی - مفهوم اصلی لوکزامبورگ و یادآوری متواضعانه‌ی دیگری از واقعیت غیرقابل پیش‌بینی جهان - یک ترجیح‌بند تکراری است. اما یک لحظه است که آرنت، لوکزامبورگ را تداعی می‌کند که برای چیزی که من سعی دارم اینجا به آن رجوع کنم، ارزش خاصی دارد. او درباره‌ی عشق صحبت می‌کند. آرنت در بالاترین تجلی خود می‌نویسد: «منیت مشتاق بیان می‌کند: «Amo: Volo ut sis» که یعنی «دوستت دارم؛ می‌خواهم باشی». با این حال او ادامه می‌دهد: «می‌خواهم تو را داشته باشم» یا «می‌خواهم بر تو حکومت کنم» (۱۹۷۸، ۲: ۱۳۶). عشق بدون استبداد. این نسخه‌ی آزاد و کنترل‌نشده‌ی عشق را با رزا لوکزامبورگ مقایسه کنید. او به آخرین معشوق خود، هانس دیفنباخ<sup>۲۷</sup> در رابطه‌ای که از طریق مکاتبه از زندان پیش می‌رفته - نوشت: «اگر بدین معنا باشد که آنها هرگز مانند پلنگ به شادی و آزادی دیگران چنگ نمی‌زنند.» سپس او طبقه‌بندی می‌کند که: «این هیچ ربطی به عشق و آزادی ندارد. من آنقدر عشق و آزادی دارم که یک دشت را به آتش بکشم، و همچنان آزادی و آرزوهای ساده مردم دیگر را مقدس می‌دانم.» (اتینگر ۲۱۳، ۱۹۸۶) عشق واقعی هیچ ادعایی ندارد. مانند دموکراسی، مالکیت، کنترل یا تسلطی بر دیگری ندارد. اجازه می‌دهد که دیگری باشد. با لوکزامبورگ فقط باید نگاهی اجمالی داشته باشید. ما در مورد سیاست‌های جنسی صحبت می‌کنیم.

در میانه‌ی جنگ جهانی دوم، روانکاو پیشگام، ملانی کلاین، فرصتی غیرمنتظره بدست می‌آورد - تحلیل پسری ده ساله در مورد آنچه هر دو از قبل می‌دانند که چارچوب زمانی محدود چهار ماه خواهد بود. او پس از هر جلسه چندین کلمه یادداشت برمی‌دارد و سپس آنها را در یکی از اولین گزارش‌های کامل از آنچه ویراستارش الیوت ژاک در مقدمه‌ی کتاب منتشر شده به عنوان «تحلیل کلی» توصیف می‌کند، جمع‌آوری می‌کند (۵). این واقعیت که این امر تنها با شرایط جنگ - تخلیه‌ی لندن - ممکن خواهد بود، جنگی که در هر حال تحلیل‌ها را رنگ‌آمیزی خواهد کرد، نه به عنوان یک مانع، بلکه به عنوان هسته‌ی اصلی فرآیند دیده می‌شود. پریشانی ریچارد چندلایه و بیش از حد مشخص است. این به تنهایی نمایانگر بیهودگی تلاش برای کشف اضطراب دوران کودکی چه در درون ذهن و چه در خارج از جهان است (انگار که یکی از آنها مانع دیگری می‌شود). او یکی از پیروان مشتاق جنگ است - روزانه سه روزنامه می‌خواند، به تمام اخبار بی‌سیم گوش می‌دهد، و تهدید می‌کند که اگر بریتانیا

<sup>۲۷</sup>Rosa Luxemburg  
<sup>۲۸</sup>Hans Diefenbach

شکست بخورد، در سقوط کورت خودکشی خواهد کرد. اما ترس او از هیتلر افراطی است، شاید لازم نباشد نتیجه بگیریم - که قطعاً با ترس او از پدرش مطابقت دارد. این دو جدایی‌ناپذیر هستند. و چیزی که او بیش از همه در خصوص پدرش از آن می‌ترسد، کاری است که با مادرش می‌کند، یا می‌تواند بکند.

«او در این هنگام از کار وحشتناکی که هیتلر اتریشی با اتریشی‌ها کرد سخن گفته بود. منظور او این بود که هیتلر به‌نوعی با مردم خودش، از جمله خانم «ک»، همانطوری بدرفتاری می‌کند که بابای بد با مادر بدرفتاری می‌کند» (کلاین، ۲۲). یا دوباره: «خانم «ک» میل «آر» به برقراری نظم و آرامش در خانواده و تسلیم در برابر قدرت پدر و پل را به عنوان وسیله‌ای برای جلوگیری از حسادت و نفرتش تفسیر کرد. این بدان معنا بود که هیتلر - پدر وجود نداشت و مادر تبدیل به مادر «خوک‌دانی» نمی‌شد، زیرا او توسط پدر بد زخمی و بمباران نمی‌شد» (۱۹۴). هیتلر - پدر. تفسیرهای کلاین بسیار رک و صریح و حتی از نظر برخی قهرآمیز هستند. اما می‌خواهم بگویم که همین صراحت چیزی را پنهان کرده است که توجه ما را به صورت مسئله جلب می‌کند. «بدرفتاری»، «جراحت»، «بمب»؛ ماما به عنوان یک «خوک‌دانی» برای زباله‌هایی که از دنیا و از قلب می‌آید. کلاین برخلاف آرنه به عنوان یک متفکر فمینیستی شناخته نمی‌شود. با این حال، وقتی او به دنیای فانتزی ریچارد نگاه می‌کند، آنچه آنجا می‌بیند - چیزی که او را به دیدنش ترغیب می‌کند - صحنه‌ای از خشونت خانگی است. در یک لحظه ریچارد با و سواس و نگرانی در مورد تعداد بیماران دیگر کلاین، به خصوص کودکان، سوال می‌کند. او سپس با تفسیر این موضوع به عنوان رقابت و ترس از جابجایی به وضوح نشان می‌دهد که شاید او از خانم کلاین بخواهد که به همان روشی که می‌خواهد مادر بچه‌دار شود، بیمار بچه‌دار شود؛ زیرا «آنها کم‌خطرتر از مردان بودند» (۳۴۷، تاکید می‌کند).

این موضوع در مرکز یک استدلال فمینیستی رادیکال قرار دارد که جهان جنگ و صلح تفاوتی با هم ندارند. از نظر مک‌کینون، حمله‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰ به زنان بوسنیایی و مقاومتشان در برابر آن «خطوط بین نسل‌کشی و جنگ و در نهایت، بین جنگ و صلح» را به چالش می‌کشد (۲۰۰۶، b، ۲). اهمیت ۱۱ سپتامبر، که او آن را «روز نمونه‌ی خشونت مردان» توصیف می‌کند، این است که تعداد کشته‌شدگان برج‌های دوقلو در آن روز تقریباً با تعداد زنانی که توسط مردان، عمدتاً شریک‌های عاطفی‌شان، در ایالات متحده در طول یک سال (۲۰۰۶، c، ۲۶۰-۶۱) به قتل رسیدند، یکسان بود. مک‌کینون به درستی بی‌تفاوتی قوانین ملی و بین‌المللی نسبت به خشونت علیه زنان را در مقایسه با واکنش ارتش به حملات ۱۱ سپتامبر به چالش می‌کشد. اگرچه وقتی می‌پرسد «آیا این زنان در برخی از جنگ‌ها جزو تلفات محسوب نمی‌شوند؟ آیا تفنگداران دریایی برای نجات آنها فرود تلاش نمی‌کنند؟» (۱۳۸۵، ج، ۲۷۲). به نظر من آخرین چیزی که فمینیست‌ها باید به دنبال آن باشند، حضور تفنگداران دریایی آمریکا در هر نقطه‌ای از جهان است، بیشتر از آنچه که آنها انجام می‌دهند، که عمدتاً به طرز

فاجعه‌باری است (اگرچه ظهور هواپیماهای بدون سرنشین امروز به این معنی است که سربازان اصلاً فرود نمی‌آیند).

اما آنچه هرگز در این بحث مورد بحث قرار نمی‌گیرد، که فرض می‌کند بین مردانگی و خشونت‌ی که در آن به عالی‌ترین و مرگبارترین فتودالیسم تبدیل می‌شود، تناسب یا پیوستگی کاملی وجود دارد، زمینه‌ای است که مردان و پیش از آنها، پسران در آن به نبرد روانی می‌پردازند. از نظر کلاین، زمین‌عاری از خشونت نیست. در آن غرق شده است. او همانطور که جولیا کریه استوا در مطالعه‌اش درباره‌ی کلاین اشاره می‌کند، نظریه‌پرداز قدیمی خشونت روانی، به ویژه ماتریالیسم است. در مورد ریچارد، خط بین جنگ و صلح در واقع تا حد گسست باریک است. تمایز دادن آنها ضروری‌ترین کار او است. این کاری است که باید انجام شود. شاید بتوان گفت که چالش ریچارد، مقاومت در برابر کشش مرگبارترین هویت‌های مردانه‌ای است که جهان در اختیار دارد. اگر این گزینه در دسترس او نبود، در واقع برای مردان به طور کلی، در آن صورت فمینیسم مطمئناً به هیچ وجه پنهان نمی‌شد، و برای همیشه در هر نبردی بازنده بود. اگر کودک برای مرد پدر است، بنابراین، کار زندگی ملانی کلاین نشان می‌دهد، که معنی آن همیشه، فوری و دردناک یا گرفتن است. همیشه همه چیز برای بازی کردن وجود دارد.

اگر اینجا پیوند عمیقی برای من با ایده‌های هانا آرنه وجود داشته باشد، از طریق مقوله‌ی تفکر حاصل می‌شود. ریچارد پسری است که «ضرباتش را می‌شناسد» (لغزش زبان به همان اندازه که شگفت‌انگیز است مهم نیز هست) (کلاین، ۳۴). گوبلز<sup>۱</sup> و ریبنترپ<sup>۲</sup> وقتی جرات می‌کنند که بگویند بریتانیا در جنگ متجاوز بوده است، به شدت مورد نفرت قرار می‌گیرند. در این عمل آشکار فرافکنی، آن‌ها از خود ریچارد عقب هستند، زیرا کل تحلیل او یک مذاکره درونی با خشونت‌ی است که خود را قادر به آن می‌داند. او ضرباتش را می‌داند. به یاد داشته باشید که دروغ‌گویی هدف برخی از شدیدترین انتقادات سیاسی آرنه بود («دروغ‌گویی در سیاست»، که منجر به ایده‌ی او در مورد عظمت ناتوان شد، عنوان نقد او در سال ۱۹۷۲ از جنگ ویتنام بود). دروغ، همان‌طور که می‌دانیم، آسیب‌جانبی جنگ است که اولین تلفات آن حقیقت است. کلاین زمینه‌ی روانی اعتراض آرنه به فساد و فریبکاری‌های زندگی سیاسی را فراهم می‌سازد، که اگر امروز چیزی آشکارتر است. در روایت ریچارد، دروغ‌گویی شکلی از خودآزاری است، عملی کورکورانه که سپس به محرکی برای افزایش خشونت علیه دیگری تبدیل می‌شود. هنگامی که کلاین پیشنهاد می‌کند که خشم اخلاقی ریچارد از دروغ‌های ریبنترپ ممکن است به دلیل این واقعیت باشد که او نیز قادر به پرخاشگری است، من او را می‌خوانم که می‌گوید کسی که خود را در چنین مسائلی فریب می‌دهد، تبدیل به دشمن خودش می‌شود - اگر چه به هیچ وجه تنها دشمن خودش نیست. دروغ‌گویی، به پرخاشگری عمق می‌دهد و راهی جز نابودی هر چیزی که در مسیرش قرار دارد، باقی

<sup>۱</sup>Goebbels  
<sup>۲</sup>Ribbentrop

نمی‌گذارد (حمله‌ی هیتر - پدر به خوک - مادر). هنگامی که کلاین این تف‌سیر را ارائه می‌دهد، ریچارد سکوت می‌کند، «واضح است که به تفسیر فکر می‌کند و سپس لبخند می‌زند.» این بدان معنا نیست که او از نظر ذهنی تسلیم او می‌شود یا آزادی ذهنی خودش را ندارد: «چگونه، او در یک لحظه اصرار می‌کند، آیا واقعاً می‌توانید بدانید من به چه فکر می‌کنم؟» (۱۱۱).

البته برای روانکاوی، تفکر دقیقاً همان تفکری نیست که معمولاً درک می‌شود. با توجه به اصرار آرنه بر تفاوت کانتی بین «میل به دانستن» و «نیاز به اندیشیدن»، می‌توانیم بگوییم که روانکاوی چادر خود را محکم در کنار دومی بر پا می‌کند. تفکر ناخودآگاه اهداف خود را نمی‌داند. اپیتوموفیلیا<sup>۳</sup> به عنوان قوی‌ترین محرک نوزاد، اصطلاحی بود که کلاین آن را به واژه‌نامه‌ی روانکاوی وارد کرد. ما مشتاق دانستن هستیم ("Sehnsucht" یا «اشتیاق» کلمه‌ی مورد علاقه‌ی رزا لوکزامبورگ بود). آنطور که آرنه می‌گوید، نوزاد به واسطه‌ی کنجکاوی جنسی به دنیایی تاریک و سایه‌وار پرتاب می‌شود که در آن برای یافتن جایی تلاش می‌کند و نمی‌تواند به‌طور کامل آن را کنترل کند؛ «اقیانوسی از عدم قطعیت». چنین کنترلی به همان اندازه که ساختگی است، کشنده خواهد بود. این راه حل خشن پدر بدی است که مادر را به عنوان راهی برای خلاصی از آنچه نمی‌تواند تحمل کند، به باد انتقاد می‌گیرد.

از این نظر، ملانی کلاین را می‌توان شریک روانکاوی خاموش هانا آرنه دانست. می‌توان گفت که کلاین در حال دادن گوشت و خون به «شهوت‌های آتشدان» است که توسط دولت‌شهر یونانی از پولیس طرد شده‌اند. و اما برای کلاین، در مورد آرنه، آنچه که در حال وقوع است، یک بار دیگر چیزی است که ما می‌توانیم آن را «بزرگی ناتوان» بنامیم. او می‌گوید: «عشق ریچارد واقعی بود، زمانی که نگرش غالب او حمایت از من در برابر پدر بد بود، یا زمانی که خود او احساس آزار و اذیت پدر داخلی می‌کرد و انتظار حمایت از من را داشت» - یعنی زمانی که ریچارد دعوت برای شناسایی با پدر خشن در سرش را رد می‌کند. او ادامه می‌دهد: «هنگامی که احساس کرد مردانگی نیرومندی دارد که با آن می‌تواند خود را به شیوه‌ای خصمانه و خطرناک علیه من متحد کند، ساختگی و غیرواقعی شد» (۴۲۶). تنها پسری که خیال مردانگی قدرتمند را رها می‌کند، از حمله به مادر باز خواهد ایستاد. تنها راه رسیدن به مردانگی پایدار، همان طور که گفتیم، بلوف درباره‌ی بزرگی ناتوان است. مسلماً این تنها راهی است که این پسر جوان، در آستانه‌ی بلوغ، می‌تواند با تحلیلگر زنش مانند یک آقا رفتار کند. به بیان دیگر، خشونت علیه زنان عمیق‌ترین آرزوی پسر و بدترین فانتزی است. اما اگر او این را بداند، می‌تواند به آن فکر کند، آنگاه تبدیل به یک فانتزی می‌شود که کمتر به آن عمل می‌کند.

<sup>۳</sup>Epistemophilia

اگر کلاین کلید این بحث است، به این دلیل است که او نسبت به این موضوع حساس است که خطرات تا چه حد بالا هستند و چه زمینه‌ای که او روی آن حرکت می‌کند، چقدر خطرناک است. او با اضطراب روان‌پریشی سر و کار دارد که در آن اعتقاد وجود دارد که همه‌ی افراد سهم خود را دارند. بزرگترین اضطرابی که نوزاد را آزار می‌دهد، این است که او شی را نابود کرده؛ ترسی که او را به شدت از اضطراب انجام این کار (که حداقل امکان زنده ماندن شما و جهان را باقی می‌گذارد) متمایز می‌سازد. بر این تمایزات ظریف روانی، سلامت بیمارانش متکی است. هیتلر - پدر به کشتار ادامه می‌دهد چون چیزی برای ازدست‌دادن ندارد. بنابراین برای کلاین، دامن زدن به این حوزه‌ی خطرناک در برخورد تحلیلی، برای دنیایی در انکار (دروغ‌های ریبنتروپ)، یک شوخی است. پیامدهای عمل او - چیزی که هنوز هم فکر می‌کنم او را اینقدر بحث‌برانگیز می‌کند - در این موضوع نهفته است. همچنین در قلب اختلاف مشهور او با آنا فروید بود. او در یک پاورقی مفصل به بیست و یکمین جلسه با ریچارد توضیح می‌دهد که چرا تا این حد پیش می‌رود و چرا معتقد است که این کار بیمارانش را بهتر می‌کند:

«در واقع قابل توجه است که تفسیرهای بسیار دردناک - و به طور خاص به تفسیرهای مربوط به مرگ و اشیا دروناً مرده فکر می‌کنم که یک اضطراب روان‌پریشانه است - می‌تواند تاثیر احیای امید و زنده کردن بیمار را داشته باشد. توضیح من برای این موضوع این است که نزدیک کردن یک اضطراب بسیار عمیق به آگاهی، به خودی خود باعث آرامش می‌شود. اما همچنین معتقدم که این حقیقت که تحلیل با اضطراب‌های ناخودآگاه عمیق در تماس است، به بیمار احساس درک شدن می‌دهد و در نتیجه امید را احیا می‌کند. من اغلب در بیماران بزرگسال تمایل شدید به تحلیل در کودکی را دیده‌ام. این امر نه تنها به دلیل مزایای آشکار تجزیه و تحلیل کودکان بود، بلکه با نگاهی به گذشته، اشتیاق عمیق برای درک ناخودآگاه فرد به اوج خود رسیده بود. والدین بسیار فهمیده و دلسوز - و این می‌تواند در مورد دیگران نیز صدق کند - با ناخودآگاه کودک در تماس هستند، اما هنوز بین این موضوع و درک ناخودآگاه اشاره شده در روانکاوی تفاوت وجود دارد. (کلاین، ۱۰۰ n)

در چنین لحظاتی، کلاین درخواستی را مطرح می‌کند - درخواستی که می‌خواهم آن را تایید کنم - برای جهانی روانکاوانه‌تر.

بنابراین در آن صورت تجدید امید شامل چه چیزی می‌شود (که باید تنها سوال باشد)؟ در پایان درمانی که کلاین اثرات طولانی مدت آن را پیش‌بینی نمی‌کند، ریچارد نسبت به دشمنان خود احساس دلسوزی می‌کند. در صفحه‌ی آخر می‌خوانیم: «او دیگر برای دوری از اشیای نابودشده احساس ناتوانی نمی‌کرد، بلکه می‌توانست دلسوزی برای آنها را تجربه کند... ریچارد، که به شدت از دشمنانی که موجودیت بریتانیا را تهدید می‌کردند متنفر بود، قادر به احساس دلسوزی برای یک دشمن نابود شده شد» (کلاین، ۴۶۶). این به همان اندازه‌ی که یک نکته‌ی سیاسی است، روانی هم است. قبل از اینکه آن را غیر واقعی یا احساساتی (یا هر دو) بدانیم، ممکن است به یاد بیاوریم که اگر متفکین نسبت به آلمان شکست‌خورده پس از جنگ جهانی اول احساس همدردی می‌کردند و نسبت به آن کمتر تنبیه می‌شدند، شاید شاهد جنگ جهانی دوم نبودیم.

ژولیت میچل آثار مقاله‌ی مهم خود در مورد برادری و قانون جنگ، نشان می‌دهد که یک تناقض آشستی‌ناپذیر در نحوه‌ی نگاه به زنان در جنگ وجود دارد. همانطور که می‌توانیم بگوییم، هر دوی آنها شکست‌خورده و محفوظ هستند. سپس تجاوز به عنوان یک جنایت جنگی به قطب روانی مخالف آنچه ریچارد به آن می‌رسد، تعلق می‌گیرد. هیچ دلسوزی وجود ندارد. احتمالاً هیچ شناختی از کاری که انجام داده‌اید ندارید. قطعاً جایی برای اشیای مرده‌ی درون سرتان وجود ندارد. در عوض، دشمنی که شکست داده‌اید باید بارها و بارها نابود و تحقیر شود. در این مورد، برای من، مادر بمباران شده، آسیب دیده و خوک‌گونه‌ی کلاین و بی‌فکری آرنت به هم تعلق دارند. کلاین مفسر اجتماعی نبود، اما جهانی را توصیف کرده است که مکرراً خود را به خشونت محکوم می‌کند و در آن زنان بهای انکار خودبینانه‌ی مردان از حیات ذهن را می‌پردازند.

رجوع به نوشته‌های ادبی از همین جا آغاز شد. نه برای پلات و سکستون، بلکه برای دو نویسنده‌ی زن امروزی که فکر می‌کنم آنچه را که زنان می‌توانند با کلمات انجام دهند، به طرز نگران‌کننده‌ای، وارد مرحله‌ی بعدی خود می‌کنند، به زمانی که به نظر می‌رسد خشونت علیه زنان به مرحله‌ی جدیدی رسیده است. ابتدا تمسولا او، سپس ایمیر مک براید، نویسنده‌ی ایرلندی، که در سال ۲۰۱۴ با رمان برنده‌ی جایزه پرتقال بریتانیا، «دختر نیمه شکل یافته» (پس از اینکه رمان او به مدت ۹ سال منتشر نشده بود) به شهرت رسید.

او ناگالی است و از آن بخش از هند آمده است که تحت فشار حرکت ملت تازه‌استقلال یافته برای درهم شکستن هر چیزی که ممکن است تصویر وحدت ملی را که در آن نیاز به باور و اتکا به جهان خارج داشت، لکه‌دار کند، قرار گرفته است. در واقع، شورش ناگا پیش از استقلال، به عنوان شورای ملی ناگا در سال ۱۹۴۶ شکل گرفت. خشونت‌ها در ناگالند چندان شناخته شده نیست. شاید تا حدی به این دلیل باشد که گاندی گفته بود، پس از مبارزه برای آزادی، البته هند به خواست استقلال هر یک از مردم خود احترام خواهد گذاشت، که در آن زمان دولت با چنین شرارتی علیه ناگالی‌های جدایی‌طلب برخورد کرد.

آیو مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه خود را «این تپه‌ها خانه نامیده می‌شوند» نامیده است: داستان‌هایی از یک منطقه جنگی. منظورش همین است. او خواننده‌اش را رها نمی‌کند. هیچکدام از این دو نویسنده، خوانندگان خود را از قلم نینداخته‌اند. در واقع نمی‌توان خواننده را نادیده گرفت. بنابراین، این چرخش نهایی به ادبیات، فرودی نرم محسوب نمی‌شود. همان طور که آیو در پیشگفتار کتاب «فراموش می‌کنیم» بیان می‌کند، هدف او بررسی این موضوع است که چگونه قساوت‌های آن دوران روح و روان، ناگا را «بازسازی» یا حتی «متحول» کرده‌اند. (۱۱) نیروهای دولتی با هدف تخریب، تحقیر و تخریب وارد روستاها می‌شدند. در یکی از داستان‌ها - «آخرین آواز» - دختر جوانی به نام آپنیو که تقریباً از بدو تولد شروع به آواز می‌کند و خواننده‌ی سوپرانوی اصلی

<sup>۱</sup>Juliet Mitchell



مدرسه‌اش می‌شود که در سراسر زمین مشهور است، به عنوان یک سرباز دولتی به آواز ادامه می‌دهد و او را به کلیسای محلی می‌برد و در آنجا او و سربازانش به او و مادر پریشانش تجاوز می‌کنند و سپس آنها را می‌کشند (ترانه آپنیو پس از سال‌ها در سراسر روستا طنین می‌اندازد).

داستانی که در اینجا به طور خلاصه به آن می‌پردازم، «پیرمردی به یاد می‌آورد» است. این داستان برای من یکی از شجاعانه‌ترین داستان‌های مجموعه است: اول، برای ورود شجاعانه به زندگی یک انسان، و دوم، برای آنچه در آنجا می‌یابد. ساشی مردی است که بخشی از مقاومت ناگالی‌ها بوده است، اگرچه آنچه او به یاد می‌آورد یک مبارزه‌ی قهرمانانه نیست، بلکه لحظه‌ای از خشونت است که از آن زمان تاکنون او را آزار داده است. بنابراین این داستان یک تقابل است. همچنین یک درمان گفتاری است. این داستان نشان می‌دهد که بدن پیر او دستکم تا حدی از درد رنج می‌برد، زیرا او نمی‌تواند خود را راضی کند تا به نوه‌اش که با عشق به او حقیقت جنگ را می‌گوید، حرفی بزند. پسر کوچک از او می‌پرسد: «پدربزرگ، آیا این درست است که شما و پدربزرگ ایملی وقتی در جنگل بودید، افراد زیادی را کشتید؟» (۹۲). او کاملاً طرد شده و هرگز در مورد روزهای خود در جنگل صحبت نکرده است: «انگار آن مرحله از زندگی او به مکانی تاریک در قلبش سپرده شده بود و روزی که زمانش فرا می‌رسید، با او به خاک سپرده می‌شد. اما اکنون مساله‌ی یک کودک آشفته، اشباح قدیمی را برانگیخت و او را برای مدتی طولانی بی‌حرکت کرد» (۹۲). از او پرسشی «از آن سوی تاریخ» (۱۳۹۳) شده است. وقتی ساشی شروع به صحبت می‌کند، «مثل صدای مهیب آبشاری است که حالا هم داستان‌نویس و هم شنونده را تهدید می‌کند» (۹۷).

آنچه اهمیت دارد، حادثه‌ی اصلی نیست که او به یاد می‌آورد و به شکلی وحشیانه انتقال می‌دهد «چگونه جوانانی مانند ایملی و او در جنگل به آن چیز تبدیل شدند» (۹۶). نکته مهم‌تر این است که صبح روز بعد، ساشی و ایملی جوان با نگرانی و تردید تصمیم می‌گیرند که برگردند و ببینند در شب چه کرده‌اند (آنها و خواننده‌ی کتاب باید به آنچه نابود کرده‌اند بنگرند). بنابراین مواجهه با خشونت خود، هسته‌ی اصلی داستان و همچنین چارچوب روایی آن را فراهم می‌سازد. وقتی پدربزرگ این داستان را تعریف می‌کند، شروع به گریه می‌کند. پسر جوان می‌گوید: «به هر حال، آنها سربازان دشمن بودند، مگر نه؟» (۱۰۸). چرا برای دشمن گریه می‌کنی؟ پدربزرگ به پسر می‌گوید: «یک بار در زندگی باید با حقیقت روبرو شد» (۱۰۸). ترسیم مقاومت ناگالی‌ها به عنوان عامل و نه قربانی خشونت، برخلاف تصویری است که این جامعه، با اندکی توجیه، خود را در آن می‌بیند؛ هرچند که برای تم‌سولا، آینده جهان او به انجام این کار بستگی دارد. «و زندگی ادامه خواهد داشت» این آخرین لغات داستان است. (۱۱۳)

در نهایت ایمیر مک برآید. مفسران به درستی بر فرم نوشته، و بیش از هر چیز بر کوتاه بودن جملات، و عدم وجود ویرگول برای مکث در جملات تمرکز کرده‌اند - اگرچه این کاملاً دقیق نیست. ویرگول‌ها وجود دارند، اما بسیار کم استفاده می‌شوند و تاثیر چشمگیری دارند. اما اثر کلی صدایی است که شروع می‌شود، متوقف می‌شود و تقریباً به دست خود خفه می‌شود، مانند این ابیات معروف آغازین:

برای تو. به زودی. اسمشو می‌گی. بخیه‌های پوستش از تو روایت می‌کنه. مامان، من؟ بله، تو. می‌گفتم: تخت رو خالی کن. می‌گم این کاریه که تو کردی. پس دراز بکش. دورت می‌زنند. برای ساعت‌ها و روزها صبر کن. (۳)

این حقیقت که ما درون رحم هستیم، به سادگی به خفگی اثر می‌افزاید. این یک صدا است - تنها و بی‌نام در رمان مک برآید - که بارها در مسیر خود متوقف می‌شود (نوعی تنفس که نگارش را در مرز بین مرگ و زندگی قرار می‌دهد). تجزیه‌ی زبان و تجزیه‌ی کم‌ویش بدن زن امری جدایی‌ناپذیر است (زبان به همان اندازه که شکسته و بریده می‌شود، مهارنشده‌ی و آزاد است). داستان سوءاستفاده‌ی جنسی از سوی عمو و سپس، همانطور که بعدها گفته شد، علیه مادر توسط پدر خودش: «روی تخت‌های یکدیگر دراز بکشید، ما چیزهایی را به هم می‌گوییم. این کار ما را به دوستان صمیمی تبدیل می‌کند. هیچ چیزی ناگفته باقی نمانده است. و حقیقت این است که ما حقیقت را می‌گوییم. پدرش او را دستمالی کرد. سرخ می‌شود و گریه می‌کند. بابا هنوز هم او را از همه بیشتر دوست دارد اما نمی‌خواهد فرد دیگری تلاش کند. این عشق است» (۹۵). تجربه‌ی آزار دهان به دهان میان نسل‌ها روایت می‌شود. می‌توان گفت که به پدربزرگ‌ها فکر کنید، همانطور که وولف را منحرف می‌کنند.

در قطب مقابل ترومایی غیرقابل تو صیف، که یک روایت متداول از تروما است، «دختر نیمه شکل‌یافته» گفتاری آسیب‌دیده بدون هرگونه خروجی است. «مانند چیزی دیوانه‌وار که چشم‌هایم را چنگ می‌زند، از دهانم خارج می‌شود.» (۱۶۲). به عنوان خواننده هیچ پناهگاهی به شما داده نمی‌شود. شما غیر از ذهن راوی جای دیگری برای رفتن ندارید. برادرش در حال مرگ است. او این را از زمان قبل از تولدش (درون رحم، جایی که رمان آغاز می‌شود) می‌داند. او در کودکی توسط مادرش سیلی می‌خورد، کتک می‌خورد، زخمی و خونی می‌شود، مادری که او را «دوست صمیمی» خود نیز توصیف می‌کند (۹۵). عمویش در سیزده سالگی‌اش به او تجاوز می‌کند. او با نوعی بی‌قیدی دیوانه‌وار پاسخ می‌دهد که خودش به مردان، از جمله عمویش، اجازه می‌دهد مکرراً او را تکه‌وپاره کنند. در این نوع از مدرنیسم در قالب راه رژه‌ی فاحشگان،<sup>۳۲</sup> زبان در جایگاه نوعی سواستفاده‌ی همزمان - شکستن خط ثابت به عنوان فرم ادبی برای آسیب یا خودآزاری است (همانطور که آن انرایت در

<sup>۳</sup>Slut Walk

این جنبش برای نخستین بار در اعتراض به نکوهش قربانیان تجاوز جنسی در تورنتو شکل گرفت. برای اطلاعات بیشتر نک به [حامدی، نیلوفر، داستان فراگیر شدن جنبش رژه فاحشگان در دنیا، سایت دیده‌بان آزار](#). (م)

بررسی خود از کتاب گفت، «شما تقریباً می‌توانید فراز و فرود ضرب‌آهنگ کلمات را بشنوید»<sup>۳۳</sup> (۲۰۱۳) تنها مثال - آن هم یک جمله‌ی نادر با کاماس است: «مردی را ملاقات کردم. مردی را دیدم. به او اجازه دادم مرا روی تخت بیندازد. و سیگار می‌کشیدم، آب دهانم را قورت می‌دادم و گلویم را خفه می‌کردم تا اینکه گفتم مرده‌ام.» (۹۶). این واقعیت که این شعر را می‌توان شعر کودک نیز خواند، به سادگی خشونت را تشدید می‌کند.

در لحظه‌ای از پایان رمان، برادر محبوبش به تازگی مرده است. او از جمع بستگان سوگوار مذهبی‌اش که گرد هم آمده‌اند جدا می‌شود و به جنگل می‌رود، جایی که می‌داند - و خود به جست‌وجوی آن است - با یک برخورد جنسی خشونت‌آمیز مواجه می‌شود، یکی از ردپاهایی که در رمان جریان دارد، اما از نظر کاری که با او می‌کند و از نظر زبان متن، هر چیزی که پیش از آن بوده - تقریباً - بی‌ضرر به نظر می‌رسد. این متن که بدترین آن نیست، پس از خودِ برخورد است که تقریباً می‌توان گفت او دارد خودش را جمع می‌کند:

من در این جای مناسب با انگشتانم زخمی‌ام روی بدنم دراز می‌کشم. به صورت خودت یا هر چیز دیگری فکر کن! حالا ساکت شو! تو این جای پر از لجن. همین الان. حالا بهتر شد. و من دیگه باهات کاری ندارم. نفس بکش. خون رو به بالا بمالید، هیچ چیز نیست. کار خودمه. من کاری که باید می‌کردم رو کردم. این بار واقعا خوب کار کردم. از همیشه بهتر بود. چه طوری؟ آماده باش! در تاریکی جیغ می‌کشم. تا وقتی که کارم با بدنم تموم بشه جیغ می‌کشم. پر از هیچ. پر از خاک. این منم. من می‌تونم. چیزی نیست، نفس بکش. جایی که باید باهات روبه‌رو بشی. جایی که باید دست از کار بکشم. من می‌افتم و قبلاً هم افتادم. فکر می‌کنم سرم را به صورتم کوبیدم. وقتشه برگردم به جایی. خونه. (۱۹۴)<sup>۳۴</sup>

هیچ کدام از بررسی‌ها و نقدهای اولیه‌ی این رمان به خشونت جنسی که بخش اساسی آن بود، نپرداختند.<sup>۳۵</sup> این لحظه - کم و بیش - به غرق شدن او منجر خواهد شد، که به این ترتیب رمان به پایان می‌رسد. اما در مورد این عبارت به دو نکته توجه کنید. اول، کلمه‌ی «تو» - که تقریباً به طور مداوم در سراسر متن وجود دارد - برادرش است (از قبل از تولد خودش تا بعد از مرگ خودش): «به چهره‌ات فکر کن» بنابراین تخریب خود، بازگشت عاشقانه به او و نوعی از مراقبت است: «درست می‌شه» اتفاقاً به همین دلیل است که توصیف این متن به عنوان تک‌گویی درونی، چندان درست نیست. او تقریباً همیشه مستقیماً با برادرش صحبت می‌کند. دوم اینکه راوی به دنبال مواجهه‌ی خشن می‌رود و می‌داند آن را از کجا پیدا کند. علاوه بر هر چیز دیگری که عجیب است، این دستاورد او نیز است: «کار من اینه. من کاری رو که باید انجام دادم. من این بار واقعا خوب کار کردم. از همه بهتر.» بنابراین، او نماینده‌ی خودش است. به دنبال خشونت هستیم. علاوه بر اینکه از سان‌ها با او چه می‌کنند، بخشی از غم و اندوه او است. هیچکدام از اینها چیزی را کاهش نمی‌دهد؛ اعتراض علیه خشونت کاهش نمی‌یابد،

<sup>۳۳</sup> Anne Enright

<sup>۳۴</sup> در سخنرانی این متن توسط من خوانده نشد، بلکه بر روی صفحه ای قرار گرفت تا حضار آن را در ذهن خود بخوانند.

<sup>۳۵</sup> برای بحث کامل تر در مورد پاسخ‌های انتقادی به رمان، از جمله شرح سخنرانی که در آن برای اولین بار در مورد مک براید صحبت کردم - "مدرنیسم: میراث ناتمام"، ارائه شده در انجمن مطالعات مدرنیست بریتانیا (BAMS) در ۲۶ ژوئن ۲۰۱۴ - به کولارد مراجعه کنید.

بلکه تشدید می‌شود. از نظر من، نبوغ رمان مک براید این است که او می‌تواند تمام اینها را در یک صفحه یا خط یا کلمه، به نحو پیچیده‌ی نثر خود برساند.

«دختر نیمه شکل‌یافته» ما را به جایی بازمی‌گرداند که این مقاله شروع شد: خشونت علیه زنان لکه‌ی ننگی بر پیشانی جهان مدرن است. اگر مک‌براید ما را با بدترین چیزها مواجه می‌کند - چیزهایی که من حتی نیمی از آن را بیان نکرده‌ام - می‌خواهد مانند سکستون و پلات، صدای خود را که در آن اندوه و خشم هم‌نوا شده‌اند، به گوش ما برساند. مقابله به مثل به این معناست که یک ذهن (حیات ذهن، نه کمتر از آن) با سرگذشت خود چه می‌تواند بکند. امروزه در کنار مبارزه‌ی لازم برای به رسمیت شناختن عمومی و قانونی خشونت علیه زنان، این عمل یکی از بهترین سلاح‌های زنان علیه ظلم و بی‌عدالتی است. به عنوان فمینیست، نباید توسط خود یا دیگری از ما خواسته شود که بین این دو انتخاب کنیم، حداقل نه در جهانی که من می‌خواهم در آن زندگی کنم.

ژاکلین رز، منتقد، رمان نویس و نظریه‌پرداز، استاد علوم انسانی در موسسه علوم انسانی بیرکبک دانشگاه لندن است. او به طور گسترده درباره‌ی فمینیسم، سیاست، روانکاوی و خشونت می‌نویسد و در سطح بین‌المللی به خاطر آثارش در حوزه‌ی ادبیات، از جمله در خصوص نویسندگانی مانند سیلویا پلات و مارسل پروست، و مسائل سیاسی مبرم مانند ایدئولوژی صهیونیسم و درگیری اسرائیل و فلسطین شناخته شده است. از جمله کتاب‌های او می‌توان به سکسوالیته در میدان دید (۱۹۸۶)، ایالات فانتزی (۱۹۹۶) و زنان در زمان تاریکی (۲۰۱۴) اشاره کرد.